

او که نقور، من قورم!

افتاد. مزه‌ی پشه را خیلی دوست داشت. گفت: «شما چی قورید؟»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «او که نبیز تو بیزی؟»

قورباغه گفت: «درست صحبت بقورید!»

لپ‌قرمزی گفت: «ما خیلی هم خوب حرف می‌بیزیم؟»

شل وول گفت: «تو قصه بلد بیزی؟ یکی بیز، یکی نبیز؟»

قورباغه از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمید؛ اما دلش می‌خواست همه‌شان را یک لقمه کند. ریزه‌میزه گفت: «چرا جواب نمی‌بیزی؟ او که نبیز تو بیزی؟»

قورباغه فکر کرد نقشه‌ای بکشد و همه‌شان را با هم گیر بیندازد. گفت: «ها! او که نقور، من قورم!»

پشه‌ها از خوش‌حالی ویز کشیدند. بالا و پایین پریدند. چرخ زدند و خواندند:

– او که نبیز، پیدا بیز!

– خودش بیز! خودش بیز!

کله‌گنده به قورباغه زل زده بود. می‌خواست مطمئن شود که

راست می‌گوید. گفت: «خب، آن‌موقع که نبیزی، کجا بیزی؟»

قورباغه فکر کرد بهشان کلک بزند، گفت: «بیایید جلو تا بقورم!»

و زبان دراز و چسبناکش را در آورد. بیزبیزها رفتند جلو. دور

زبانش چرخیدند. ریزه‌میزه گفت: «چه قدر زبانش دراز بیز!»

آب از دهان قورباغه راه افتاده بود. باید همه‌شان را با هم

می‌گرفت و قورت می‌داد. کله‌گنده گفت: «جواب بی‌بیز! کجا بیزی؟»

بیزبیزپشه‌ها رسیدند به یک برکه. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «من تشنه بیزم.»

کله‌گنده گفت: «افراد شیرجه!»

بیزبیزپشه‌ها رفتند پایین. برکه پر از نیلوفر آبی بود. پشه‌ها خرطوم‌هایشان را کردند توی آب. هورت‌هورت آب خوردند.

لپ‌قرمزی سیر که شد، با دو تا دستش خرطومش را پاک کرد. تا سرش را بلند کرد، چشمش افتاد به یک قورباغه‌ی سبز.

قورباغه روی یک نیلوفر آبی نشست. لپ‌قرمزی آهسته گفت: «بیزبیزها! او که نبیز، این‌جا بیز!»

کله‌گنده دور و برش را نگاه کرد و گفت: «کجا بیز؟»

لپ‌قرمزی با خرطومش به قورباغه اشاره کرد. ریزه‌میزه، ویزویز راه انداخت: «آن‌جا بیز! آن‌جا بیز!»

شل وول، دهن ریزه‌میزه را گرفت و گفت: «ویز! ساکت بیز!»

قورباغه دستش را گذاشته بود زیر سرش. پاهایش را انداخته

بود روی هم و به آسمان زل زده بود. کله‌گنده چرخ‌چی زد. روی یک نیلوفر آبی

نشست و به قورباغه‌ی سبز گفت: «آهای لپ‌سبزی! او که

نبیز تو بیزی؟»

قورباغه بلند شد. دور و برش را نگاه کرد.

کله‌گنده را دید. دهنش آب



قورباغه به زبانش اشاره کرد تا بیزیزها رویش بنشینند. تا پشه‌ها خواستند بروند جلو. ناگهان صدایی شنیدند: «نروید! نروید!»

بیزیزها پر زدند و اطراف برکه پخش شدند. قلب ریزه‌شان زومب زومب می‌زد. کله‌گنده با ترس به بیزیزها نگاه کرد و گفت: «همه خوب بیزید؟»

بیزیزها گفتند: «ها! خوب بیزیم!»

قورباغه از عصبانیت سرخ شده بود. فریاد زد: «یک روز تو را می‌فورم، کرم فقول!»

بیزیزها سرشان را چرخاندند. روی برگ درختی، نزدیک برکه، کرمی را دیدند که با چشم‌های درشتش به آن‌ها نگاه می‌کرد. کله‌گنده گفت: «تو بیزی داد بیزی؟»

کرم گوشه‌ی برگ را جوید و سر تکان داد. بیزیزها به طرفش رفتند. روی شاخه‌ی درخت نشستند. کرم روی شاخه راه افتاد. شل وول یواش گفت: «او که نبیز، تو بیزی!»

کرم چیزی نگفت. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «چرا حرف نبیزی؟»

کرم می‌خزید و می‌رفت. ریزه‌میزه گفت: «این چرا هیچی نبیزد؟!»

کله‌گنده گفت: «مشکوک بیز!»

لپ‌قمرزی بالای سر کرم چرخید. کله‌گنده گفت: «تعقیبش بی‌بیزیم!»

بیزیزها دنبال کرم راه افتادند. بدن کرم روی شاخه‌ی درخت بالا و پایین می‌رفت. ریزه‌میزه خنده‌اش گرفت. گفت: «چه خنده‌دار راه می‌بیزد!»

لپ‌قمرزی و دماغ‌نیزه‌ای هم ویزوویز خندیدند. شل وول خرطومش را گاز گرفت و گفت: «خجالت بی‌بیزید!»

کله‌گنده چشم غره‌شان رفت. بیزیزها خنده‌شان را قورت دادند. دماغ‌نیزه‌ای به کرم گفت: «کجا می‌بیزی؟»

کرم بالای سرش را نگاه کرد و باز هم جوابی نداد.

لپ‌قمرزی گفت: «این حالش خوش نبیز!»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «هیچی بلد نبیز!»

کرم راه افتاد و گفت: «دنبال من بیاید!»

کله‌گنده نمی‌دانست باید دنبالش بروند یا نه. بیزیزها به

کله‌گنده نگاه کردند. کرم داشت از آن‌ها دور می‌شد. شل وول گفت: «چی کار بیزیم؟»

کله‌گنده به بیزیزها اشاره کرد تا راه بیفتند. کرم لای شاخ و برگ درخت می‌خزید و بالا می‌رفت. به بالاترین شاخه‌ی درخت رسید. به شاخه چسبید و با دهن کوچکش مشغول پیله بافتن شد. ریزه‌میزه گفت: «چی کار می‌بیزد؟»

قورباغه شیرجه زد توی آب. سرش را بالا آورد و گفت: «کلک می‌قورد!»

کرم تند و تند پیله‌اش را می‌بافت. قورباغه دوباره گفت: «قور! کلک می‌قورد!»

کار کرم برای بیزیزها خیلی عجیب بود. کله‌گنده به قورباغه گفت: «ساکت بیز!»

کرم بافت و بافت و بافت. کم‌کم در پیله‌اش ناپدید شد. پشه‌ها تعجب کردند. ریزه‌میزه دور پیله چرخید و گفت: «اه! او که بیز، دیگر نبیز!»

بیزیزها، دور پیله گشتند تا او را پیدا کنند؛ اما کرم را ندیدند. بیزیزها صدایش کردند:

- او که بیزی، کجا رفته بیزی؟

- او که بیزی، چرا رفته بیزی؟

- او که بیزی، نکند مریض بیزی؟

پشه‌ها ویزوویز کردند. و پریدند. دور پیله چرخیدند؛ اما هیچ صدایی از پیله نیامد.

شب شد. پشه‌ها خسته بودند. کله‌گنده گفت: «باید خواب بیزیم. شاید صبح، او که رفته بیز، پیدایش بیز.»

پشه‌ها دور پیله حلقه زدند.

چشم‌هایشان را بستند و خوابیدند.

